



پیغام عشق

قسمت هشتصد و نود و چهارم



با سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و تمامی یاران معنوی و زحمت کشان برنامه گنج حضور

می خواستم ابیاتی از جناب مولانا را که برای من خیلی اثر بخش بوده را برای شما عزیزان بیان کنم.

۱. وقتی غمی به سراغم می آید به جای ناله کردن یا شکایت کردن از اینکه این غم چرا به سراغ من آمد. ✓

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی تو استغفار کن 

غم بامرِ خالق آمد کار کن

۲. وقتی ترس به سراغم می آید و می ترسم از اینکه موقعیتی را از دست بدهم و یا در درس هایم خوب پیش نروم. ✓

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی است 

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

۳. وقتی مُرادهایی از این دنیا می خواهیم و من ذهنی ام ذوق می کند. ✓

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

ز پی آت مُرادِ خود را دو سه روز ترک کردم 

چه مُراد ماند زان پس که میسرَم نیامد

✓ ۴. وقتی تا سر حد مرگ خشمگین می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۱

جان خشم گیرد با کسی، گردد جهانیش محبسی 

جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی

با غیر اگر خشمین شوی، گیری سر خویش و روی

سر با تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی

✓ ۵. وقتی طلب آشتی با خداوند در این لحظه را دارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۱

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی 

دی نکته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی

*دریوزه: درخواست

✓ ۶. وقتی فکر می‌کنم دوستانی که دارم در وقت درد و غم هم، یار من خواهند بود و من ذهنی‌ام احساس غرور می‌کند

که "بین چه رفقای دارم، واسم می‌میرند".



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۶

وقتِ صحتِ جمله یارند و حریف 

وقتِ درد و غم بجز حق کو الیف؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۷

وقتِ دردِ چشم و دندان هیچکس

دستِ تو گیرد به جز فریادرس؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۰۸

پس همان درد و مرض را یاد دار

چون ایاز از پوستین گن اعتبار

۷. وقتی من ذهنی‌ام می‌گوید: 

کی این امتحان‌های پایان ترم تموم می‌شوند نفس راحت بکشم؟

کی ورزش کردن تموم میشه؟

کی میرم یه دانشگاه دیگه؟

کی میرم یه شهر دیگه؟

کی می‌رسم خونه؟



کی کلاسم تموم میشه؟

کی خودم خونه می خرم؟

و خیلی کی های دیگر...

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی 

ز آن طرف هم پیشت اید آفتی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست

جز به خلوتگاه حق آرام نیست

۸. ☒ وقتی رازِ زندگی را، انرژیِ زندگی را، در کارهای بیهوده من ذهنی مثل حسادت، ترس، خشم... هدر می دهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

مکن رازِ مرا ای جانِ فسانه 

شنیدستی مجالس بالامانه؟

۹. ☒ وقتی تمام بدنم منقبض شده است و از درد به خود می پیچم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکمِ حق گسترد بهرِ ما بساط 

که بگوئید از طریق انبساط

۱۰. به هنگام صحبت کردن با دیگران، با هر کسی که صحبت می‌کنم. ✓

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حزم، سوالِظن گفته‌ست آن رسول بگفته 

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

۱۱. وقتی همکلاسی‌هایم در مورد اساتید بد می‌گویند و غیبت می‌کنند، من ذهنی‌ام یک مقاومت شدید دارد در این مورد، که انگار حق‌اش است که از اساتید بد بگویند و همه را توجیه کند که فلان استاد با اینکه دکترا داره ولی هیچی بلد نیست. ✓

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه بجنگند و ز صلح من چه آید؟ 

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز

۱۲. وقتی دوستان و آشنایانم در کنارم بیقراری می‌کنند و من را هم وادار به بیقراری می‌کنند. مثلاً دوستانم در مورد سختی امتحان، حجم زیاد امتحان و... صحبت می‌کنند، من هم بیقرار می‌شوم و احساس می‌کنم نمی‌توانم از پس امتحانات ✓



بربیایم. تکرار این بیت ذهنم را بسیار آرام می کند و متوجه می شوم من باید از امتحانات درس بگیرم و بتوانم فضاگشایی بکنم ... امتحان برای این نیست که من همه اش را با نمره ۲۰ قبول شوم و تمام شوند و ترم بعدی شروع شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

چه ساکن می نماید صورتِ تو 

درون پرده تو بس بیقرباری

۱۳. به هنگام شکرگزاری از زندگی. ✓

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

در بُن چاهی همی بودم زبون 

در همه عالم نمی گنجَم کُنون

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

آفرین ها بر تو بادا، ای خدا

ناگهان کردی مرا، از غم جدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سر هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

✓ ۱۴. وقتی دلم به حال دیگران می‌سوزد و من ذهنی‌ام دعا می‌کند که کاش شما هم گنج حضور را می‌شناختید. این "کاش" گفتنم دخالت در کار زندگی است اما من فکر می‌کردم دارم کار درستی می‌کنم و به خودم افتخار می‌کردم که من برای دیگران دعای خوب می‌کنم. از برنامه گنج حضور آموختم در این شرایط این بیت را مدام تکرار بکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران نوحه‌گری

مدتی بنشین و بر خود می‌گری

و یا بیت،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مرده خود را رها کرده ست او

مرده بیگانه را جوید رفو

✓ ۱۵. به هنگام تصویر سازی‌هایم در ذهن‌ام و یا صحبت کردن با دیگران در ذهنم و یا مشاجره با دیگران در ذهنم و پیروز شدن در جنگ‌هایی که در ذهنم راه می‌اندازم.... این بیت را تکرار می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

✓ ۱۶. وقتی شروع می‌کنم به نصیحت کردن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۴۶

✉ شنیدستی که الدین النصیحه؟

نصیحت چیست؟ جستن از میانه

✓ ۱۷. وقتی فکرهای مختلف به سرم می‌آید و می‌جنگم با فکرها و می‌گویم چرا این فکر به سر من آمد؟ چرا من باید به این چیزها فکر کنم؟ آنقدر این حرف را تکرار می‌کنم که حالم خراب می‌شود و به شدت ناامید می‌شوم. از برنامه گنج حضور آموختم، این بیت را هزاران بار تکرار بکنم تا بتوانم پیغامی که فکرهایم برایم می‌آورند را متوجه شوم و شناسایی‌های لازم را انجام دهم و با فکرها نجنگم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

✉ هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

هر چه آید از جهانِ غیب‌وَش

در دلت ضیفست او را دار خوش

۱۸. هنگامی که با فردی همانیده می‌شوم و شروع می‌کنم به دوست داشتن بیش از اندازه او و او را در مرکز قرار می‌دهم. ✓

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۰

مباد جانم بی‌غم، اگر فدای تو نیست 

مباد چشَمِ روشن، اگر سقای تو نیست

وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

۱۹. به هنگام بی‌مراد شدن فضا را باز کنم و به خودم بگویم، الان من چه چیزی را باید شناسایی بکنم؟ ✓

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت 

حُفَّتُ الْجَنَّةُ شِنوای خوش سرشت



✓ ۲۰. وقتی برای غذا خوردن حرص و طمع دارم و می‌خواهم خیلی بیشتر بخورم و یا به هنگام شهوت‌پرانی‌هایم که نیازی نیست به آن‌ها... و یا در مورد هر چیزی که طمع دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت مُفتیِ ضرورت هم تویی 

بی‌ضرورتِ گر خوری، مجرم شوی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱

ور ضرورت هست، هم پرهیز به

ور خوری، باری ضیمانِ آن بده

با عشق و احترام

پریسا از تبریز



«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار

برنامه ۹۱۶، غزل شماره ۴۴۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهدهست

از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست

دل شده و عاشق حقیقی، به ملامتی از جای نرود که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید

که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید

او بنده حق است، نه مأمور تن که به طعنه‌ای از جا رود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸۷

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم

بنده حقم نه مأمور تنم



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۸۸

شیر حقم، نیستم شیر هوا

فعل من بر دین من باشد گوا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد

کوه را کی در رباید تندباد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷

کوهم و هستی من بنیاد اوست

ور شوم چون کاه، بادم باد اوست

و خواست او خواست خداوند و اراده‌اش در راستای اراده خداوند و با او یکی. و اگر از تمام جهات مورد طعنه و تشنیه من‌های ذهنی قرار گیرد، از جای نجنبد که تیغ حلم و حزم و تسلیم، او را در دایره امنِ سرمدی قرار داده و علم و خرد خداوند بر او محیط و غرق در نور فضای بی‌نهایت عدم.

دم به دم خود را می‌شکند و امور را مطلق از خدا می‌بیند؛ پس به استقبال تیر طعنه می‌رود، آن را بوسه می‌دهد و خود را در ذهن کوچک و کوچکتار تا در کارگاه هستی، قابل دریافت فیض و بخشش و عنایات الهی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را

چشم خشم خون شمارد شیر را

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۸

بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر

تیر خون آلود از خون تو تر

و هر چند که ذهن در ابتدا از این ملامت‌ها در خشم می‌رود و آن را خون می‌شمارد، اما عاشق حازم و دوراندیش، از دل این خون، به برکت فضای عدم، شیر را بیرون می‌کشد، آن را می‌نوشد و چهار بعد وجودش را سیراب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند

مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بده‌ست

عاشق حازم، بانگ و علالای ذهن را در نور خود ره می‌زند و همچنان استوار، طی طریق می‌کند که او جنس خود را شناخته و به تقلید و فراموشی به اجناسِ ذهن در نمی‌آمیزد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶

چونکه نگذارد سگ آن نعره سَقَم

من مَهَم سیران خود را چون هَلَم؟



*سَقَم: بیماری

*سیران: حرکت و طی طریق کردن

*هَلَم: رها کنم، فروگذارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

کوهست نیست که، که به بادی ز جا رود

آن گله پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست

ریشه عاشق سفت و سخت که در زمین عشق جای گرفته، نه اندوهی بر او چیره شود و نه باد حوادث بنیادش فرو ریزد.

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۶۲

«أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«آگاه باشید که دوستان خدا هرگز هیچ ترسی (از حوادث آینده عالم) و هیچ حسرت و اندوهی (از وقایع گذشته جهان)

در دل آنها نیست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر قاعده‌ست اینکه ملامت بود ز عشق

گری گوش عشق از آن نیز قاعده‌ست

از سویی طعنه و ملامت ذهن و سوی دیگر، ازدهای ناپدید عشق که این طبله‌ها در آب می‌ریزد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

اژدهایی گشت گویی حلق عشق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

اژدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقل هر عطار کاگه شد از او

طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

ویرانی دو کون در این ره عمارتست

ترک همه فواید در عشق فایده‌ست

و این گنج در خرابه‌ها نهان و ترک کام گرفتن، میل دوست که:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خُوشِ سِرِشْتِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

عیسی ز چرخ چارم می‌گوید الصَّلا

دست و دهان بشوی که هنگام مأدده‌ست

آنگاه که دست از مس وجود چو مردان ره شویی، ندای بلند آستان عشق را اجازه شنیدن است.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۷

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

رو محو یار شو به خرابات نیستی

هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست

در نفی ذهن، اثبات خداوند است و آنجا دویی در میان نگنجد؛ یک هوشیاری و یک شعور و یک زندگی سخن می‌گوید.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۳۵

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت

در پرده نیستی نهان رفت

از هستی خویش پاک بگریز

کین راه به نیستی توان رفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

اینجا دویی نگنجد این ما و تو چه باشد

این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

در بارگاه دیو درآیی که داد، داد

داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست



و مادام که با شرطی شدگی و باورهای از پیش ساخته، از حوادث در سایه آفلین می‌گریزی، همچنان در بارگاه دیو هستی و مدد از اغیار می‌جویی پس گوهر خود را پاک کن تا لایق دریافت عنایت ایزدی شوی.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۲۷

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض

ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر

این نفس ما زن است اگر چه که زاهده‌ست

عقل جزوی و حسابگر ذهن را راهی به دریای یکتایی نیست پس در ذهن کم خروش.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۸

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست

عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند

پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو

آخر نه عاشقی و نه این عشق، میکده ست؟

حافظ، ساقی نامه، بیت ۱۸

بیا ساقی، آن بکر مستور مست

که اندر خرابات دارد نشست،

*بکر مستور: کنایه از شرابی که در پرده و تر و تازه است.

حافظ، ساقی نامه، بیت ۱۹

به من ده که بدنام خواهم شدن

خراب می و جام خواهم شدن

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۰

بیا ساقی، آن آب اندیشه سوز

که گر شیر نوشد، شود بیشه سوز



حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۱

بده تا روم بر فلک شیرگیر

به هم بر زخم دام این گرگ پیر

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۲

بیا ساقی، آن می که حور بهشت

عبیر ملایک در آن می سرشت،

*عبیر: خوش بو

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۳

بده تا بخوری در آتش کنم

مَشام خرد تا ابد خوش کنم

*بخور: کندر، عود

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۴

بده ساقی آن می که شاهی دهد

به پاکی او دل گواهی دهد



حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۵

می‌ام ده مگر گردم از عیب پاک

بر آرم به عشرت سری زین مفاک

*عشرت: شادی و نشاط

*مفاک: گودال

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۶

چو شد باغ روحانیان مسکنم

در اینجا چرا تخته‌بندِ تنم

*تخته‌بند: چوب‌های کوچک که بر دست و پای شکسته بندند، زنجیر

حافظ، ساقی نامه، بیت ۲۷

شرابم ده و روی دولت بین

خرابم کن و گنج حکمت بین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست



و حال هر آنچه با قلم ذهن نگاشته، هر چند در قالب کلمات زیبا و وزین اما تا آنگاه که با هستی موهوم و مجازی ذهن سخن گویم، خرافات فاسده است و امید که هیچ جهدی بی توفیق نماند و همه از ره یافتگان مقیم حضرت دوست باشیم، ان شاءالله.

والسلام

با احترام، سرور از شیراز 🙏🌹



سلام بر آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور

مطلبی در مورد «قصه» جمع‌آوری کردم با عنوان «قصه‌های مثنوی دیروز و امروز»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۲

ای برادر، قصه چون پیمانه‌یی است

معنی اندر وی مثال دانه‌یی است

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۲۳

دانه معنی بگیرد مرد عقل

ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

گرچه از سنین پایین این دو بیت را خوانده بودم، ولی تصویری که دنیای قبل از آشنایی با برنامه گنج حضور داشتم، با آن چه امروز قصه‌ها به رویم گشوده‌اند و صد البته بعدها گشوده خواهد شد، فرسنگ‌ها فاصله است. قصه‌ها را زیاد از مادر بزرگم می‌شنیدم و بعدها در کتاب‌های درسی می‌خواندم.

خوشا به حال کودکانی که امروز دروازه نورانی مولانا به رویشان گشوده شد و دست مریزاد به گشاینده این راه، آقای شهبازی عزیز که دنیای کودکانه و پاک و معصوم بچه‌هایمان را هم‌چنان پاک و معصوم و دست‌نخورده به زندگی تقدیم خواهند کرد. قصه‌ها را از بچگی می‌شنیدم، گاهی برای خود تعبیر می‌کردم و گاهی تعابیر را از زبان مادر بزرگم می‌شنیدم. البته آن‌ها نیز فقط انتقال‌دهنده آن قصه‌ها بودند.



حال تصوّرش را کنیم این قصه‌ها از نسل من ذهنی به نسل من ذهنی دیگر، دست‌به‌دست می‌شد و عواقب و تأثیرات مخربی در مغز و روح و روانمان داشت. یادم می‌آید گاهی چنان در داستان‌ها غرق می‌شدم که خود را جای مظلوم‌ترین شخص آن داستان می‌گذاشتم.

از این‌جا زندگی من کم‌کم رقم خورد. بله، ترس، ترس از جدایی، ترس از تاریکی، ترس از قربانی شدن، ترس از مرگ جسمانی، ترس از دست دادن عزیزانم و ترس از همه انسان‌ها و به‌دنبال آن شک.

شک به همه‌کس و بی‌اعتمادی که زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار داد و به‌دنبال آن تقلید، شاید راه نجاتی برایم می‌گشود اما آن نیز مرا در راه‌های مخوف‌تری قرار داد و ذهن هزار چهره، مرا در راه‌هایی سرگردان می‌کرد که قدرت تشخیص نداشتیم و باعث شد، سطح هشیاری‌ام آن‌قدر پایین بیاید که رسالتی که زندگی بر عهده‌ام گذاشته پاک فراموش کنم.

آری، خدا را فراموش کردم دیگر به ذهنم مراجعه می‌کردم. هر بار شکست می‌خوردم، من ذهنی‌ام می‌گفت: تو بی‌عرضه‌ای، تو کم‌هوشی، تو کم‌استعدادی و آن‌قدر اعتماد به نفسم پایین آمد که تماماً افسار زندگی‌ام را به دیگران سپردم. دیگر کاملاً اعتقاد داشتم که نسرين بی‌عرضه، بی‌استعداد و ناتوان است و این اعتماد به نفس پایین مرا به انزوا کشاند. البته با توجه به آموزه‌های امروز که از آقای شهبازی آموختم، زندگی همراه بود و رهایم نکرد. ناگفته نماند، آن زمان این مسئله را درک نمی‌کردم.

آری، به انزوا کشیده شدم و با کتاب‌هایم مأنوس گشتم و زندگی با من همراه شد و در دانشگاه با رتبه خوب قبول شدم و کار خوب نصیبم شد. اما من ذهنی مرا رها نکرد، زیرا غرور و تکبر که شالوده تزلزل زندگی‌ام بود، گریبانم را گرفت و مرا سی سال با طناب خود به هر کجا می‌خواست می‌کشاند.



درمانده، درمانده شدم و خوشبختانه این طناب در دانشگاه گنج حضور گیر کرد و باز هم همان قصه‌ها مرا نجات دادند اما این بار قصه‌گو و قصه‌گشا فرق داشت. او ناجی زندگی پرتلاطم بود. دیگر قصه‌ها صورت واقعی خودشان را با زبان شیرین آقای شهبازی به من نشان دادند.

دیگر خود را قربانی ندانستم، دیگر قصه‌ها آینه‌ای شدند تا وجودم را در آن‌ها پاک و تمیز کنم. دیگر قصه‌ها خودشان با من حرف می‌زنند.

دیگر من نسرين خاموش است. دیگر نسرين سکوت می‌کند. دیگر در آینه قصه‌ها نسرين چیزی جز آرامش و عشق نمی‌بیند زیرا با هر قصه چندین هم‌هویت‌شدگی و کثافت وجودش را پاک پاک می‌کند.

دیگر هر بار جوجه تیغی من ذهنی مرا به سوی خود می‌کشاند، هشیاری‌ام تا حدودی او را می‌بیند.

اگر صاحبان اسب‌ها سوت می‌زنند که هشیاری‌ام را بدزدند، دیگر گوش نمی‌دهم و به خوردن آب زندگی ادامه می‌دهم.

دیگر اگر مانند آن طوطی بازرگان، برای لحظاتی زندانی قفس من ذهنی شدم، هشیارانه و آگاهانه به شناسایی هم‌هویت‌شدگی‌هایم می‌پردازم و آن‌ها را به زندگی می‌دهم تا از قفس من ذهنی رها شوم.

دیگر اگر زندگی بسته‌های حضور را که چون مهمانی در شب بارانی برایم بفرستد، با جان و دل می‌پذیرم و از آن پذیرایی می‌کنم.

دیگر چون خاتون نمی‌شوم که کشته شهوت و تقلید و زیاده‌خواهی و حرص‌گردم، بلکه توازن را در زندگی رعایت می‌کنم.

دیگر سعی می‌کنم بی‌ضرورت، دانه از دام جهان نچینم زیرا آگاه هستم که اگر بی‌ضرورت بخورم باید تاوان آن را بدهم.

دیگر اگر یک هم‌هویت‌شدگی را زندگی از من گرفت مثل آن عجوزه نباشم، که عشرهای مصحف را بر صورتم بچسبانم و یک هم‌هویت‌شدگی بزرگ‌تری جایگزین کنم.

دیگر نعره لاضیر سر می‌دهم تا جانم رهایی یابد، زیرا با از دست دادن همانیدگی‌ها ضرر نخواهم کرد.

دیگر چون یونس هر لحظه مرکز را عدم می‌کنم تا از بطن ماهی من ذهنی رها شوم.

دیگر با قضا نمی‌جنگم، زیرا قصه‌ها به من می‌گویند، با هر خوبی و هر رهایی از دست هم‌هویت‌شدگی، یک لالای زشت همراه هست، پس صبر می‌کنم فضا را باز می‌کنم واکنش نشان نمی‌دهم تا «کن‌فکان» کارش را انجام دهد.

دیگر هم‌چون خلیل تقلید را رها می‌کنم و به خدایت درونم گوش می‌دهم تا با گوش خدا بشنوم و با چشم او ببینم و مرکز را عدم می‌کنم.

مسجد ضرارم را نابود می‌کنم، همانیدگی‌ها را می‌شناسم و می‌اندازم تا خدا خودش برایم دعا کند، زیرا تا وقتی مرکز همانیده است دعا کردن معنا ندارد.

دیگر با عدم کردن مرکز، راه زنده شدن را بر خود کوتاه می‌کنم تا مانند قوم موسی چهل سال در حرّ تیه سرگردان نشوم.

دیگر آن ابلهی نمی‌شوم که به عیسی می‌گوید، همانیدگی‌هایم را زیاد کن و با همان‌ها نابود گردم، بلکه از خدا می‌خواهم همانیدگی‌هایم را بردارد و زندگی را به من ببخشد.

دیگر مانند آن خر، در آب زلال زندگی ادرار نمی‌کنم و زندگی را بیهوده تلف نمی‌کنم و لحظه‌لحظه فضا را باز کرده و مقاومت و قضاوت نمی‌کنم تا «کن‌فکان» آب زندگی را در من جاری سازد.



اگر یوسف زندگی از من هدیه‌ای خواست، آینه‌ای صافی و عاری از همانیدگی‌ها برایش می‌برم نه عباداتی که برخاسته از من ذهنی‌ست.

دیگر وارد قلعه هشر با نمی‌شوم تا زندگی را بر خود و اطرافیانم تنگ نکنم.

از مسجد مهمان کش نمی‌ترسم. از مردن به من ذهنی نمی‌ترسم. می‌خواهم بمیرم قبل از این که بمیرم.

آن طاووسی نیستم که تمام پرهای خود را می‌کند، بلکه طاووسی می‌شوم که زیبایی‌های این جهان را نگه می‌دارد، از نعمت‌های آن استفاده می‌کنم بدون آن که با آن‌ها همانیده شوم، شکر و پرهیز می‌کنم.

دیگر دانه پیمانه را می‌بینم و سعی می‌کنم، قصه‌های شیرین مولانای جان را که از زبان شیوای آقای شهبازی بیان می‌شود، بر وجودم اعمال کنم. یادم می‌آید وقتی بچه بودیم، مادر بزرگم در اوایل بهار به ما توصیه می‌کرد و می‌گفت:
از باد بهار بهره بردار، از باد پاییز خودتو نگهدار.

در آن زمان این شعر برایم معنی ظاهری داشت اما امروز جناب شهبازی پرده از روی آن‌ها برداشتند و نوری از این اشعار می‌تابد که جان سرد و بی‌روحم را گرم و روشن می‌کند. خدایا شکرت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۶

گفت پیغمبر ز سرمای بهار

تن می‌پوشانید یاران زینهار



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۷

ز آنکه با جانِ شما آن می‌کند

کان بهاران با درختان می‌کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۸

لیک بگریزید از سَرِدِ خزان

کآن کند کو کرد با باغ و رزان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۹

راویان، این را به ظاهر بُرده‌اند

هم بر آن صورت، قناعت کرده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۰

بی خبر بودند از جان، آن گروه

کوه را دیده، ندیده کان به کوه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۱

آن خزان، نزدِ خدا نَفَس و هواست

عقل و جان، عینِ بهارست و بقاست



با تشکر فراوان

نسرین از گلستان





همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

